



۲۸

اوستا عبدالحسين دهه نودی

شهید عبدالحسين برونسی

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا * وَيَرْزُقْهُ مِنْ
حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
وهرکس تقوای الهی پیشه کند، خدا راه نجات [از مشکلات]
را پیش پایش می‌گذارد، و به او از جایی که فکرش را نمی‌کند،
روزی می‌دهد، و هرکس به خدا توکل کند، او برایش کافی است.

طلاق ۲ و ۳



چند سالی بود که تابستون‌ها بلافاصله بعد از تعطیلی مدارس، می‌رفتم سرِ کار؛ شاگردی توی مغازه‌هایی مثل تعمیر دوچرخه، پرورش گل و گیاه، خیاطی و... هم اوقات فراغتم رو پُر می‌کرد و هم یه مهارت به مهارت‌هام اضافه می‌شد.

اما اون سال یه کم متفاوت بود؛ چون علاوه بر کسب مهارت و پُرشدن اوقات فراغتم، یه هدف دیگه هم داشتم؛ می‌خواستم پول‌هام رو جمع کنم، برای خریدِ یکی از دوچرخه‌های مغازهٔ حبیب‌آقا. سری جدید دوچرخه‌هاش به حدی زیبا بود که با دیدنش دلم ضعف می‌رفت.

وقتی هم به بابام گفتم: «می‌خوام با درآمدِ خودم، دوچرخه بخرم.» حسابی تشویقم کرد و گفت: «وسیله‌ای که با دست‌رنجِ خودت می‌خری، هم برات دل‌چسب‌تره، هم بیشتر قدردش رو می‌دونی.»

[شروع تابستان] بابام به دوستاش سفارش کرده بود اگه جای مطمئن و مناسبی برای کارکردنِ من سراغ داشتن، بهمون اطلاع بدن؛ البته همه‌شون خیلی خوب می‌دونستن که منظور ایشون از جای مطمئن، فقط یه جای امن نیست. جای مطمئن از نظر بابا، همون جایی بود که صاحب‌کارش حلال و حروم سرش بشه. می‌گفت: «کسی که خدا ترس باشه، از هر جهت مطمئنه.» برای همین تا شنید عمورجب برای میوه‌فروشی خودش شاگرد می‌خواد، گُل از گلش شکفت و گفت: «عمورجب توی جبهه مسئول تدارکات لشکرمون بود. خیلی آقاست.» بعد هم گوش‌ی رو برداشت و بهش زنگ زد.

وقتی رفتم دم مغازهٔ عمورجب، تموم تعریف‌های بابا رو با همون نگاه اول، توی رفتار و چهره‌ش دیدم. یه پیرمرد سن و سال دار، اما سرحال و قبراق؛ کسی که نورانیتِ صورتش داشت می‌رسید به پایِ سفیدی محاسنش؛ نورانیتی که به قول بابام، اثر نماز شب و بندگی خدا بود. قرار شد از فردای همون روز، شاگرد این عبدِ صالح خدا بشم.

[روز اول] وقتی رسیدم عمورجب داشت صندوق‌های آخر میوه رو توی قفسه‌ها خالی می‌کرد. با خجالت رفتم جلو و گفتم: «دیر رسیدم عمو؟» خندید و گفت: «نه پسر! من زیادی زود میام. شما به موقع اومدی.» دویدم و بقیهٔ جعبه‌ها رو آوردم و با راهنمایی ایشون ریختم توی قفسه‌ها. عمورجب در حین کار، مدام مدح اهل بیت علیهم‌السلام رو زمزمه می‌کرد و چنان حالِ دلش خوب بود که با تموم وجودم احساس می‌کردم قراره یه تابستون متفاوت رو کنار ایشون سپری کنم.

[پایان ماه اول] ماه اول شاگردی توی میوه‌فروشی عمورجب، مثل برق گذشت؛ اما خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. مثلاً فهمیدم سحرخیزی نشاط میاره یا اینکه نیفتادن لبخند از لبام، یه روش بی‌هزینه‌س برای انتقالِ حالِ خوب به دیگران و خیلی چیزهای دیگه.

تذکرات دینی عمو هم بامزه بود. یادمه وقتی می‌خواست بهم بگه در حین کار ذکر بگم، از کنارم رد شد و به شوخی گفت: «پاهات که می‌ره، دست‌هاتم که کار می‌کنه، این وسط زیونت حق نداره ازت گلایه کنه که پس من چی؟ حرکتش بده به ذکر خدا باباجون!»

حساب کمک به نیازمندا هم دیگه از دستم در رفته بود. توی اون یه ماه بارها دیده بودم که یه سری نیازمند میومدن توی مغازه و چشم می‌دووندن، بلکه میوه‌های پلاسیده و ارزون پیدا کنن؛ اما عمورجب می‌دوید و از گلِ میوه‌ها می‌ریخت توی نایلون، می‌رفت سمتشون و می‌گفت: «بنده‌خدایی این میوه‌ها رو نذر سلامتی امام‌زمان علیه‌السلام کرده، بگیرین و به نیت ظهور یه دونه صلوات بفرستین.» وقتی هم بعد از خلوت شدن مغازه ازش می‌پرسیدم: «عمو! کی اومد و نذر کرد که من ندیدمش؟» می‌خندید و می‌گفت: «مگه خودم چمه که

نذر نکنم؟» خلاصه یه شهید زنده بود واسه خودش.

دقیقاً هم سر ماه، حقوق اولم رو داد و گفت: «هنوز عرق کارگر خشک نشده باید دستمزدش رو داد. رزق حلال زندگی ت فراوون بابا.» پول‌ها رو گذاشتم جیبم و گفتم: «این دو ماه هم بگذره و حقوقم رو بگیرم، بالاخره می‌خرمش.»
عمورجب نگاهی بهم کرد و گفت:

– چی رو می‌خری بابا؟

– دوچرخه. امسال می‌خوام با پول کارکردنم دوچرخه بخرم. دقیقاً پولش می‌شه اندازه حقوق این سه ماهم. برای همین نباید اصلاً خرجشون کنم.
– یعنی اگه یه هزار تومنی هم کم بشه، نمی‌تونی بخریش؟
– نه! نمی‌تونم بخرمش؛ برای همین اگه شده پیاده بیام و برم، از پول حقوقم خرج نمی‌کنم.

[روز بعد] درست از فردای روزی که حقوق اولم رو گرفتم، رفتارهای عمورجب عجیب شد. کسی که این قدر اهل حلال و حروم بود و خیررسوندن به مردم، حالا داشت به سبزی‌هاش آب می‌زد تا سنگین‌تر بشه. وقتی هم بهش گفتم: «عمو! این جووری به ضرر مشتری می‌شه»، خندید و گفت: «عیب نداره! عوضش سود بیشتری می‌کنیم.»

شوکه شدم؛ اما خجالت کشیدم حرف دیگه‌ای بزنم. باورم نمی‌شد عمورجبی که تا دیروز این قدر خوب بود، الان این کار رو می‌کنه. اون روز فقط جسمم توی مغازه بود و حواسم مدام می‌رفت سمت احادیثی که بابام همیشه از آثار مال حروم برام می‌خوند. مثل این حدیث پیامبر که فرموده بود: «هرکس یه لقمه حروم بخوره، تا چهل شب، نمازی ازش پذیرفته نمی‌شه.»^۱ یا این حدیث که «خداوند بهشت رو بر بدنی که از مال حروم تغذیه بشه، حروم کرده.»^۲ یا اون که پیامبر فرمود: «هر وقت لقمه حروم وارد بدن کسی بشه، تموم فرشتگان آسمان

۱. رسول الله ﷺ: «مَنْ أَكَلَ لُقْمَةً مِنْ حَرَامٍ لَمْ تُقَبَّلْ لَهُ صَلَاةٌ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً.» (متقی هندی، کنز العمال: ۹۲۶۶).

۲. عنه ﷺ: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ حَرَّمَ الْجَنَّةَ جَسَدًا غُذِيَ بِحَرَامٍ» (متقی هندی، کنز العمال: ۹۲۶۱؛ تنبيه الخواطر، ج ۱، ص ۶۱، مع تفاوت يسير في اللفظ).

و زمین نفرینش می‌کنن.)^۱ دلم برای عمورجب سوخت که آخر عمری این جور داشت خودش رو بدبخت می‌کرد.

تموم حال خوب اون یه ماه شاگردِ عمورجب، توی چند ثانیه دود شد رفت هوا. حس خیلی بدی داشتم از اینکه شاگرد یه آدم حروم خور شدم. چندین بار هم با خودم گفتم بذار قید این کار رو بزنم و برم؛ اما تصویر دوچرخه می‌اومد جلو چشمم و منو منصرف می‌کرد. واقعاً مونده بودم چی کار کنم. غرق این افکار آزاردهنده بودم که عمورجب صدام زد و گفت:

– یه فکری کردم! تو اصلاً نمی‌خواد توی کارهای میوه‌فروشی به من کمک کنی. صندلی و ترازو برات می‌دارم کنار گاری سبزی‌ها، آب بزن بهش و بفروش، هرچی هم فروختی به عنوان حقوقت بردار. این جوری دستمزد بیشتری می‌گیری و پول دوچرخه‌ت هم زودتر جور می‌شه.

تا عمورجب اینو گفت، از کوره دررفتم. انگار اون آتشفشانی که از صبح توی وجودم غل می‌زد، با این حرف فوران کرد؛ درحالی‌که رگ گردنم زده بود بیرون، گفتم:

– بس کنین عمورجب لطفاً! فکر کردین حالا که عاشق دوچرخه‌م، حاضرم به خاطرش کار حروم انجام بدم؟ این پول‌ها از گلولی من پایین نمی‌ره.

اینو گفتم و درحالی‌که گریه‌م گرفته بود، از مغازه زدم بیرون. سرم پایین بود و به سرعت داشتم می‌رفتم که عمورجب دوید توی خیابون و گفت: «وایسا پسرم! وایسا کارت دارم.» گوش ندادم و قدم‌هام رو بلندتر برداشتم. عمورجب هم که به نفس نفس افتاده بود، با صدای بلند گفت: «خدا رو خوش میاد من پیرمرد رو بندازی دنبال خودت. نفسم گرفتم، وایسا کارت دارم.» تا اینو شنیدم، پاهام از حرکت ایستاد. عمورجب بالبخند اومد جلو، درحالی‌که پیشونی‌م رو می‌بوسید، گفت: «دمت گرم اوستا عبدالحسین دهه‌نودی!» منظورش رو نفهمیدم. هنوز عصبانی بودم و درحال گریه که گفت: «بیا بریم مغازه، باید یه چیزی رو برات تعریف کنم.» اصلاً دوست نداشتم برگردم اونجا؛ اما وقتی گفت: «حرف من ریش سفید رو زمین ننداز.» با اکراه دنبالش راه افتادم.

۱. عنه عليه السلام: «إِذَا وَقَعَتِ اللَّفْمَةُ مِنْ حَرَامٍ فِي جَوْفِ الْعَبْدِ لَعَنَهُ كُلُّ مَلَكٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» (مشكاة الأنوار: ۵۴۳/۱۸۱۹).

[میوه فروشی] روی صندلی با همون حال بد نشسته بودم که عمورجب رفت سمت میزش و از تو کشو، یه عکس قدیمی برداشت و گرفت سمت من و گفت:

– ایشون رو می شناسی بابا؟

نگاهی کردم و گفتم: «نه!»

عمورجب عکس رو بوسید و گفت: «ایشون شهید عبدالحسین برونسیه. ما اوستا عبدالحسین صداش می کردیم. فرمانده مون بود تو جبهه. دیروز وقتی گفتم می خوام با حقوقم دو چرخه بخرم، یهو یاد ایشون افتادم و تصمیم گرفتم امتحانت کنم.»

با کنجکاوای سرم رو آوردم بالا ببینم عمورجب چی داره می گه. ایشونم اومد روبه روم نشست و گفت:

اوستا عبدالحسین اوایل ازدواجش از روستا اومد مشهد. برای اینکه بتونه خرجی زندگی ش رو دربیاره، رفت توی یه سبزی فروشی مشغول کار شد. دو ماهی از کارکردنش توی سبزی فروشی گذشته بود که اومد خونه و گفت: «من دیگه این کار رو نمی خوام. صاحب سبزی فروشی آدم درستی نیست؛ سبزی ها رو داخل آب می ریزه تا سنگین تر بشه. از فردا دیگه نمی رم اونجا.» خلاصه فردای اون روز افتاد دنبال پیدا کردن یه کار جدید. تا ظهر گشت و بالاخره تونست توی یه لبنیاتی کار پیدا کنه. اتفاقاً حقوقش بهتر از سبزی فروشی بود؛ اما آقا عبدالحسین ده پونزده روز توی لبنیاتی دوام آورد و اونجا رو هم رها کرد. همسرش می گه بهش گفتم: «این لبنیاتی که دیگه کارش خوب بود و حقوق زیادی هم بهت می داد، چرا رها کردی؟» عبدالحسین گفت: «این یکی از اون سبزی فروش هم بدتره. هم کم فروشی می کنه، هم جنس بد رو با جنس خوب قاطی می کنه و به قیمت بالا می فروشه. از همه بدتر اینکه می خواد منم یکی بشم لنگه خودش. بهم می گه اگه می خوای به جایی برسی، باید از این کارها بکنی.»^۱ خلاصه عبدالحسین با اینکه

واسه چرخوندنِ زندگی‌ش به حقوق اونجا نیاز داشت، برای اینکه خدایی نکرده اهل مال حروم نشه، دست از اون کار هم کشید.

عمورجب یه نگاه حسرتی به عکس شهید انداخت و گفت: «این بنده‌های خوب خدا به وعدهٔ پروردگارشون توی قرآن اعتماد داشتن بابا. خدا وعده کرده که «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»؛ یعنی کسی که اهل رعایت تقوا باشه و گناه نکنه، خدا از جایی که فکرش رو نمی‌کنه، براش روزی می‌فرسته.

عبدالحسین برونسی هم به خاطر خدا، حتی حاضر نشد پیش یه حروم خور کار کنه، چه برسه به اینکه بخواد مثل اونا اهل حروم بشه. خدا هم طبق وعده‌ش توی قرآن، روزی‌ش رو رسوند.

همسرش می‌گه دیدم آقا عبدالحسین یه بیل و یه کلنگ گرفته و اومده خونه. ازش پرسیدم: «اینا رو برای چی گرفتی؟» گفت: «به یاری خدا و چهارده معصوم علیهم‌السلام می‌خوام از فردا صبح برم سرگذر برای کارگری.» گذشت و سه چهار روز بعد، آخر شب از سرکار برگشت و بهم گفت: «امروز الحمدلله یه بتا پیدا شد که من رو با خودش ببره سرکار.» همسرش می‌گه شغل جدیدش رو با کاری که توی لبنیاتی می‌کرد، مقایسه کردم و دلم براش سوخت. آخه می‌دونستم کارش سخته و جون‌کندن داره؛ اما عبدالحسین [که هدفش کسبِ رضای خدا بود] گفت: «طوری نیست، نونِ زحمت‌کشی، نونِ پاک و حلالیه.» خلاصه آقا عبدالحسین به مرور توی کار بنایی جا افتاد و برای خودش شد «اوستا». کار به جایی رسید که دیگه شاگرد می‌گرفت و دستمزدش هم بهتر از قبل شده بود.^۱

آره باباجون! اینکه خدا توی آیه می‌گه اگه کسی به من توکل کنه، من کفایتش می‌کنم یعنی این. خدا طبق وعده‌ش توی قرآن، این جوری جواب گناه نکردن شهید برونسی رو داد.

عمورجب نگاه عمیقی بهم کرد و ادامه داد:

– دیروز وقتی گفתי همهٔ حقوقت رو لازم داری برای خریدن دوچرخه، گفتم پیام امتحانت کنم، ببینم حاضری برای جورشدن پول دوچرخه کار حروم انجام بدی یا مثل اوستا عبدالحسین با اینکه پول لازمی، به خاطر خدا قید حروم رو می‌زنی، که دیدم عین فرماندهٔ شهید ما کارت درسته.

عمورجب این جملات آخر رو درحالی می‌گفت که بغضش ترکیده بود و داشت آروم آروم اشک می‌ریخت. تازه فهمیدم چرا توی خیابون وقتِ بوسیدنِ پیشونی‌م بهم گفت: «اوستا عبدالحسین دهه‌نودی.»

از اینکه حاضر نشدم کار حروم انجام بدم، خیلی خوش حال بودم. همون جا توی دلم بابام رو دعا کردم که با رزق حلال، این روحیه رو توی وجود بچه‌هاش ایجاد کرده بود. عمورجب اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

– خلاصه همهٔ اتفاقای امروز نمایش بود، برای اینکه بهم ثابت بشه توی نسل امروز هم، نوجوون‌هایی با روحیهٔ شهدا پیدا می‌شن. گفتم: «ولی شما به یه پیرمرد سبزی آب‌زده فروختی، از ایشون چطور می‌خوای حلالیت بگیری عمو؟»

عمورجب درحالی که می‌خندید، گوشی‌ش رو برداشت، یه عکس از خودش کنار همون آقا نشونم داد و گفت: «ایشون رو می‌گی؟ حاج حیدره. رفیق روزهای جبهه و جنگ. سبزی فروختن به ایشون هم جزء نمایش بود. معلومه خوب نقش بازی کردیم که نفهمیدی‌ها [و هر دو خندیدیم].»

خدا رو از ته دل شکر کردم که همه‌ش نمایش بود. خدا رو شکر کردم که عمورجب توی ذهنم خراب نشد. حیف بود مردی مثل ایشون از چشم خدا بیفته. الحمدلله که بازی بود.

داشتم توی دلم با این عبارات از خدا تشکر می‌کردم که عمورجب بلند شد و رفت پشت میز. از توی کشویه پاکت پُر از پول درآورد، گذاشت جلوم و گفت: «بفرما پسر! این مال شماست.»

با تعجب گفتم: «این چیه عمو؟»

خندید و گفت: «همون رزقِ لایحتسابی که خدا توی آیه گفته دیگه. تقوا به خرج دادی و گناه نکردی، خدا هم از جایی که فکرش رو نمی‌کردی، پول دوچرخه‌ت رو رسوند.»

عمورجب که فهمیده بود گیج شدم، ادامه داد: «همون دیروز نذر کردم و گفتم خدایا! اگه امتحانش کردم و حاضر نشد گناه کنه، پول دوچرخه‌ش رو کامل می‌دم؛ البته حقوقت سر جاشه ها. این ربطی به دستمزد ماهانه‌ت نداره. حلالِ حلالم هست. باباتم در جریانیه. همین امروز با پدرت برو دوچرخه رو بخر و از فردا با رخشت بیا سر کار [و خندید].»

باورم نمی‌شد. از خوش حالی زبونم بند اومده بود. توی خواب هم نمی‌دیدم پول دوچرخه‌م این جوری جور بشه. عصر همون روز با پدرم رفتیم و دوچرخه رو خریدیم. به بابام گفتم: «می‌خوام اولین باری که سوارش می‌شم، باهانش برم حرم امام رضا علیه السلام». «خونه مون نزدیک حرم بود و ایشونم موافقت کرد.

[روبه روی حرم] پیاده شدم و به آقا سلام دادم. حالا که دوچرخه رو خریده بودم، می‌تونستم پول حقوقم رو خرج کنم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، خریدن کتاب شهید عبدالحسین برونسی بود. همون اطراف حرم کتاب (خاک‌های نرم کوشک) رو خریدم و هرچی خوندم بیشتر به بزرگی اوستا عبدالحسین پی بردم. مردی که با ترک گناه اون قدر پیش خدا عزیز شده بود که حضرت زهرا علیها السلام تو دل یه عملیات سخت، اومد و به‌طور معجزه‌آسایی، راه عبور از موانع رو بهش نشون داد.^۱

۱. این داستان زیبا و بقیه‌ی خاطرات شهید برونسی را در کتاب خاک‌های نرم کوشک بخوانید.